

● تا کی پایگاه لاکلند بودید؟

تا اواخر ۵۳. اواخر ۵۳ برگشتم و رفتم بندرعباس. تا سال ۱۳۶۲ هم بندرعباس بودم و یکی دو بار هم رفتم جبهه. بعد هم که آمدمشهد و این دفعه به عنوان بسیجی رفتم جبهه. یادم هست رفتم و نامه اعزام گرفتم. برگشتنی یکی از بچه‌ها را دیدم. برگه را گرفتم. گفت: «مبارک باشه. می‌ری بخش فنی.» گفتم: «یعنی چی؟» گفت: «یعنی می‌ری آشپزخانه و...» نامه را گرفتم. برگشتم، رفتم پیش مسئولش. گفتم: «من رو می‌خواهی بفرستی جبهه، سیب‌زمینی پوست بکنم؟!» گفت: «بنده خدا! شما سرمایه این مملکتی.» گفتم: «شما نامه رو درست کن، من مواظب سرمایه‌ها هستم!» (می‌خندد) نامه را گرفت و زد: «تفنگ‌دار زمینی.»

● و شما از این تاریخ به عنوان بسیجی رفتید منطقه.

بله. با قطار رفتم تهران و از آنجا هم اهواز. توی راه‌آهن اهواز همین حاجی آخوندی (حاج ماشا... آخوندی، فرمانده تخریب لشکر ۵ نصر) آمد و ما را برد پادگان ثامن. آن موقع نمی‌شناختمش. صبح، یکی آمد پیش ما که «می‌خواهید بیاید گروه ضربت؟» پرسیدم: «چی هست؟» گفت: «آرپی‌جی و تیربار و...» هنوز حرف از دهنش درنیاورد، گفتم: «اسم من رو بنویس.» بیست و یک نفر اسم نوشتیم.

● شما از اینجا وارد یگان تخریب شدید. درست است؟

بله. دو سال توی تخریب ماندم. بهترین سال‌های زندگی‌ام همان دو سال بود که با تخریبی‌ها بودم. چقدر اذیتشان کردم. (می‌خندد) بین همه آن‌ها، فقط من و یکی دیگر از بچه‌ها سیگاری بودیم. بعد از آن، هر جا که قرار بود نفرات را جابه‌جا کنند، حاجی آخوندی می‌گفت: «شما دو تا بیاید با ماشین فرماندهی.» (می‌خندد) یک‌بار به حاجی گفتم: «کی گفته ما سیگار می‌کشیم؟» گفت: «گفتن دیگه.» گفتم: «به حرف او نا گوش نکن. هر وقت سیگار کشیدن من رو دیدی، درست.» حاجی آخوندی گفت: «من از دور بوی سیگار و آدم سیگاری رو تشخیص می‌دم.» گفتم: «این چیزا مال این فقیربیچاره‌هاست (حاجی چیز دیگری می‌گوید که قابل نوشتن نیست!) من ارتشی‌ام. سیگار کشیدن من رو نمی‌تونی بفهمی.» یک عطر پیش از این‌ها خریده بودم به ۴ هزار تومان. آن موقع حقوقم از ارتش ۵ هزار تومان بود. انگار پول یک ماه حقوقم را داده باشم برای یک شیشه کوچک عطر. سر همین چهارراه لشکر خودمان هم داده بودم برای شلوارم جیب مخفی بدوزند. عطر را می‌گذاشتم همان‌جا. یک سر سوزن که از آن عطر می‌زد، تا ۲۴ ساعت بویش بود؛ مست می‌شدی از بویش. یادم هست رفتم بودیم برای عملیات کربلای یک. من همان بالا، رفتم پشت یک تپه‌ای و سیگار روشن کردم. از روی خاطر جمعی کشیدم. داشتم می‌رفتم که دیدم حاجی آخوندی مشغول صحبت است. رفتم جلو. گفتم: «امرتون رو بفرمایید!» گفت: «جان! کاری ندارم با شما.» جلوتر رفتم. گفتم: «با من کاری نداشتید؟» گفت: «نه، کاری نداشتم. راحت باش.» باز سرم را جلوتر بردم و گفتم: «از بچه‌ها شنیدم با من کار داشتید.» گفت: «نه و...» دهنم را چسباندم به گوشش: «مطمئنید با من کاری نداشتید؟» دیگر عصبانی شد. گفت: «آقا! ولمان کن. هزار تا کار و گرفتاری داریم.» گفتم: «خواستم بگم الان سیگار کشیده بودم.» (حاجی حسابی می‌خندد)

● خاطراتی هم از آن سال‌ها و از بچه‌های تخریب هم نوشته‌اید؟

دفترچه‌هایی دارم که همه روزهای حضور در منطقه را توی آن‌ها نوشته‌ام. نه که انشا نوشته باشم، نه. دوسه کلمه نوشته‌ام که یادم بماند. با همین‌ها سرم گرم است. (حاجی دفترچه‌ها را می‌آورد و شروع می‌کند به ورق‌زدن و خواندن. آن لابه‌لاها گاهی وقایعی را هم توضیح می‌دهد.)
مهرماه ۱۳۶۵. بیستم: سه بعدازظهر - حرکت از ایلام به طرف اهواز - یازده شب. بیست‌ودوم: حرکت از ثامن‌الائمه به طرف لشکر... بیست‌وچهارم: پنج صبح شروع به کار - شش صبح یک نفر مجروح. دوازدهم آبان: ۱۰ شب شروع باران. سیزدهم: از بالا به پایین همه چادرها خیس شدند. (حاجی یاد خاطره‌ای می‌افتد.) یکی بود به اسم حاج‌آقای محمدی. حاجی روحانی بود. داخل چادر حاجی، موش

پیدا شده بود. من را صدا و زد و گفت: «آقای یوسف‌زاده! این موش رو می‌بینی؟ ما رو گرفتار کرده. همه اقلامی رو که داریم، خورده. چند باری هم شست پام رو گاز گرفته. این رو علاج کن.» من رو کردم به موش و گفتم: «بدبخت! این آخونده. فردا می‌ره توی گردان و می‌گه گوشت موش حلاله! اون وقت نسلت ور می‌افته خُله! تا دیر نشده گم‌شو برو.» این را که گفتم، حضرت عباسی موش رفت. حاجی محمدی گفت: «بهبه! می‌بینم که زبون موشا رو هم بلدی.» گفتم: «نه حاج‌آقا. من زبون موشا رو بلد نیستم. این موشه شماها رو می‌شناخت. برای همین گذاشت، رفت!» (می‌خندد)

● دوشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۶۵: نیشان را زدند

یک وانت نیشان بود که من همیشه شب داخل بارش می‌خوابیدم. شب داشتم می‌رفتم شناسایی. به استواری که آنجا بود، گفتم: «نداری کسی پشت ماشین بخوابه. از شناسایی که برگشتم، اگه کسی اون پشت خوابیده باشه، مادرش رو به عزاش می‌نشنوم.» صبح که برگشتم، دیدم این استوار آمد که: «خدا خیرت بده عسکر! چون چند تا بسیجی رو نجات دادی.» گفتم: «چطور؟» گفت: «چند تا بسیجی می‌خواستن پشت نیشان بخوابن، گفتم عسکر گفته کسی اونجا نخوابه. اسم تورو که شنیدن، رفتن. بعد نصفه‌شبی خمپاره ۱۲۰ زدن. یکی‌ش درست خورد وسط نیشان.» آمدم، دیدم نیشان درب‌وداغان شده است.

(خاطره‌ای دیگر یادش می‌آید) حوالی عملیات مهران بود. با بچه‌ها رفته بودیم معبر را مین‌کاری کنیم. سیگارم تمام شده بود. دیدم یک سرباز عراقی وسط شیار افتاده است. انگار زخمی شده بوده و همین‌طور تکیه داده به یک سنگ، جانش در رفته بود. جنازه‌اش باد کرده بود. خدا رحمتش کند حسین عطاری هم بود. جعفر بهشتی هم بود. او را هم خدا رحمت کند. من رفتم جیب‌هایش را گشتم و یک جعبه سیگار «کول» پیدا کردم. عکس شتر رویش بود. یک نخ درآوردم و روشن کردم. گفتم: «خدا رحمت کند. ما نمک‌گیر تو شدیم.» حسین عطاری می‌گفت: «مرد حسابی جنازه است. میکروپ داره...» گفتم «برو عمو.» رو کردم به سرباز عراقی. شروع کردم به گپ‌زدن. حسین عطاری می‌گفت: «این ارتشیه کودن شده، داره با مُرده حرف می‌زنه.» (حاجی می‌خندد)

● بعد از جنگ نمی‌توانستید در تشکیلات بمانید؟

خودم نخواستم.

● چرا؟

خُل بودم. اگر نه... حالا ولی باید بنشینم توی خانه‌ام و بشنوم که هر روز یکی درباره جنگ قصه‌ای سرهم کرده. حضرت عباسی، جنگ همین است که به شما گفته‌اند؟ توی عملیات کربلای ۴ محمد کرمانی آمد گفت که «یه مجروح داریم خیلی بی‌تابی می‌کنه.» محمد کرمانی خودش زنده است؛ از خودش بپرسید. آمدم، دیدم ترکش خورده به شکمش. همه دل و روده‌اش ریخته بود بیرون. زدم به پایش و گفتم: «این بچه‌بازی‌ها دیگه چیه که از خودت درمی‌آری؟ هی می‌گی مامان سوختم! مامان سوختم! خجالت بکش. تو سرباز امام زمانی.» بعد سرش را چرخاندم. گفتم: «ببین! اون سمت کربلاست؛ سمت آقایی که سرش رو بریدن و هیچ ناله نکرد. بگو یا حسین(ع). بگو. آرومت می‌کنه.» (بخض می‌کند) بعد دستمالم را از دور گردنم برداشتم. چغیه نمی‌انداختم؛ دستمال یزدی داشتم. همیشه یکی دور گردنم بود. دل و روده‌هایش را جمع کردم و پارگی شکمش را، هم آوردم و با دستمال بستم. بعد برای اینکه روحیه بگیرد، گفتم: «خواست باشه! خوب که شدی، دستمال رو می‌دی به نهنت، می‌گی این رو عسکر به من هدیه داده. بگو این رو قاطی لباس‌های دیگه نشوره!» واقعیت جنگ، این شکلی است. ولی توی همایشی بودیم که یکی آمده بود سخنرانی. هی می‌گفت: «باید حرمت خون شهدا رو حفظ کنیم.» من بلند شدم که «شما یک‌بار بنویس «شهدید» ببینم کلمه‌اش رو اصلاً بلدی.» گفتم: «تو که یک روز جبهه ندیدی، چه می‌دونی شهید یعنی چی؟!» یکی از بچه‌ها آمد من را آرام کرد. رو کرد به جمع که «چیزی نیست. باز این تُرکه زده به کله‌ش!» (حاجی می‌خندد.)



حاج عسکر یادش می‌آید
از دستمال یزدی بلندی
که همیشه دور گردنش
بوده. یادش می‌آید که توی
کربلای ۴ همین دستمال
را بسته دور شکم یکی از
مجروح‌ها. می‌گوید: دیدم
ترکش خورده و همه دل
و روده‌اش ریخته بیرون...
دستمال را از دور گردنم
برداشتم. دل و روده‌هایش
رو جمع کردم و شکمش رو
بستم. بعد هم برای اینکه
روحیه بگیره، گفتم: «خوب
که شدی، دستمال رو می‌دی
به مادرت. بگو این رو قاطی
لباس‌های دیگه نشوره!»

عجیب است که حقیقت بی‌پرده خیلی حرفه‌ای است؛ یعنی هر جا کسی به دور از آداب و ترتیب حرف بزند، هنری‌ترین صورت بیان را می‌توان در کلماتش دید. انگار خود حقیقت زیباترین صورت را به کلمات کسی می‌دهد که با او رابطه بی‌واسطه‌تری دارد و تعارفات را کنار گذاشته است. روایت‌هایی از این سنخ فراموش نمی‌شوند، چون تعارف و ادا و اصول و حشو ندارند. آن‌ها خود خود محتوا هستند.

با انسان. حقیقت همین قدر وحشیانه صمیمی است. دکتر قربان ولیتی، دوست شاعر، بیتی دارد که می‌گوید: آغاز کن مکالمه وحشیانه را/ بیزارم از طبیعت آرام واژگان. برای من که همیشه در کالبد یک شاعر به‌دنبال حقیقت بوده‌ام، این جنس مکالمه‌ها در بیان آدم‌هایی که شاعر نیستند، مثل مواجهه با یک معدن طلاست؛ آدم‌هایی که دیمه‌اند و هیچ مراقبتی از آن‌ها نشده است و هیچ مراقبتی هم از خودشان نمی‌کنند